

فلسفه و روش: یک تحلیلی فلسفی

مقوله‌های سیاسی نه فقط تاریخ که جغرافیا نیز دارند. به عنوان مثال "لیبرال" در ایالات متحده آمریکا مترادف آن چیزی است که در فرانسه "چپ" یا "پیشرو" می‌نامیم، در حالی که بخشی از چپ در فرانسه همچنان لیبرال را فقط مترادف "دست راستی" بودن می‌داند. همین امر در مورد مقوله پوپولیسم نیز صادق است؛ مقوله‌ای که ارنستو لاکلاو کتاب اخیرش به نام خرد پوپولیستی را به بحث درباره آن اختصاص داده است.^۱ در فرانسه از این کلمه فقط برای توصیف رفتاری سیاسی استفاده می‌شود که به آنچه با استفاده انحرافی از اسپینوزا می‌توان "شوریدگی‌های تأسف‌آور" خواند (مانند عقده، نژادپرستی و غیره) میدان می‌دهد. حال آنکه نه در روسیه و نه در آرژانتین - کشوری که لاکلاو از آنجا می‌آید و این کلمه با پرونیسم شناخته می‌شود - پوپولیسم گرایش سیاسی ذاتاً مدمومی نیست.

یکی از مشکلات شاید لاینحلی که به هر حال باعث شده است که کتاب لاکلاو در فرانسه با استقبال چندانی روبرو نشود آن است که تعریفی از پوپولیسم که وی سعی در ارائه‌اش دارد تعریفی نیست که همگان از این کلمه مراد می‌کنند، یا دست‌کم اینکه آن تعریفی نیست که فی‌البداهه از این کلمه در فرانسه فهم می‌شود. برای لاکلاو، پوپولیسم اقدامی است برای محتوا بخشیدن به آن "دال معلق" یا آن "دال تهی‌ای" که "مردم" نامیده می‌شود. مردم نام آن کمال دست‌نیافتنی است که فقط به‌واسطه اقداماتی محدود در پیوند زدن خواسته‌های اجابت نشده به یکدیگر می‌توان تصویری از آن به‌دست داد. یعنی به‌واسطه این امر که "بخش‌هایی (از مردم) خود را در جای تمامیت آن به‌شمار می‌آورند." به عبارت دیگر، به واسطه "تقاضاهای موضعی‌ای" که

کم کم به مطالباتی تبدیل می‌شوند که کل را درگیر می‌کند. اینها همه مساعی‌ای هستند برای "پر کردن" آن "کمبود" اساسی (همان کمال دست‌نیافتنی) که حول آن‌ها گفتارهای سیاسی معترض به نظم موجود شکل می‌گیرند. این توصیف بلندپروازانه و از نظر سیاسی گسترده باعث می‌شود که لاکلائو شخصیت‌ها و جنبش‌هایی را در زمره پوپولیست به شمار آورد که مثلاً در فرانسه آن‌ها را ممکن نیست این‌گونه بنامند. به همین خاطر نیز بدون شک تهِ دل خواننده همواره نوعی نگرانی در مقابل تحلیل لاکلائو باقی می‌ماند. با اینهمه و فارغ از این نگرانی - که البته هم اساسی است و هم غیرقابل اجتناب - این تحلیل از اهمیت فراوانی برخوردار است. به عنوان مثال، به احتمال قوی لاکلائو، اواما را یک "پوپولیست"، به معنایی که او از این مقوله استنباط می‌کند، می‌داند. حال آنکه ما چنین نام‌گذاری‌ای را تحقیرآمیز خواهیم دانست و آن را برای توصیف سخنان ضدنخبه‌گرایانه و ساده‌انگازانه معاون اول رقیب وی یعنی سارا پیلین مناسب‌تر می‌دانیم. اما این تفاوت دید را عجالتاً کنار بگذاریم.

قدرت الحاقی مقوله

از آنجا که این مقوله به جنبش‌های گوناگون و بسیار متفاوتی، از ماورای چپ تا ماورای راست اطلاق شده، گفتار نظری درباره پوپولیسم گرایش به بی‌اعتبار دانستن این پدیده همچون پدیده‌ای که اساساً "ناروشن" و مبهم و نهایتاً از نظر سیاسی خالی است و در بهترین حالت خطابه‌ای بیش نیست، گرایش داشته است. اینک لاکلائو تلاش دارد که از این سنت "فقدان اعتبار گفتاری" فاصله گرفته و به نوعی پرسش معکوس را پیش بکشد:

آیا "ناروشنی" گفتارهای پوپولیستی نتیجه این امر نیست که در برخی از شرایط، واقعیت اجتماعی خود ناروشن و نامتعین است؟

آیا می‌توان گفت که گفتار پوپولیستی گفتاری تَهی است بدون آنکه پرسشی را درباره آن‌چه که دقیقاً لاکلائو "دال تهی" یا دست‌کم "دال شناور" می‌نامد، پیش کشید؟ اینکه اعتراضات طبقات فرادست جامعه بتواند به نحوی تناقض‌آمیز شکلی پوپولیستی به خود بگیرد، پوپولیسمی دست راستی که پشتیبان سیاست‌هایی دولتی باشد که عمیقاً به ضرر گروه‌های فرودست جامعه باشند، امروز واقعیتی اروپایی و مشخصاً فرانسوی و ایتالیایی است. تفکر سیاسی باید بتواند ارزیابی روشنی از این ماجرا به دست دهد و لازمه این کار فاصله گرفتن از گندایی است که عمدتاً محل شیوع گفتار پوپولیستی است. به این معناست که فارغ از موافقت یا عدم موافقت با نتایج سیاسی‌ای که لاکلائو از نظریه‌اش می‌گیرد، کتاب وی را باید دارای نهایت اهمیت دانست. در واقع او در این کتاب از طریق تدوین یک الگوی سیاسی که هرچند در حوزه‌های گسترده‌ای کاربرد دارد اما لزوماً

پراکنده نیست. باب تحلیل در مورد پرسشی تعیین کننده را بار دیگر می‌کشاید: پرسش از پیش فرض تشکیل "فاعل جمعی" کنش سیاسی.

لاکلاو در تعدادی از نوشته‌های قبلی‌اش، و از آن جمله در کتاب معروف *فراستی و استراتژی سوسیالیستی*، دربارهٔ سیاست‌های دموکراتیک *رادیکال*^۲ که با همکاری شانتال موف نوشته است، به پاسخ‌هایی توجه کرده است که سنت سوسیالیستی به مسئله وحدت خواست‌های متفاوت اجتماعی با استفاده از مقولهٔ *فراستی* گرامشی داده است. متحد کردن جنبش کارگری با دهقانان یا با جناح پیشرو بورژوازی، ایجاد "جبههٔ مردمی"، تثبیت مطالبات اولیه حول شعار اعتصاب عمومی یا صلح آبی، و سیاست‌های دیگری از این دست، همه و همه عملکردهایی سیاسی هستند که لاکلاو هر دو روی آن را مطالعه می‌کند: هم منطق سیاسی آن را بررسی می‌کند و، به معنایی، الگوی نمادین-زبانشناختی پس‌زمینهٔ آن را.^۳ پرسش راهبردی در این نوشته در مورد پوپولیسم نیز هنوز همین پرسش است منتهی جابجا شده. چگونه با حرکت از تعداد زیادی مطالبات اجتماعی ارضا نشده، "زنجیرهٔ هم‌ارزی‌ای" شکل می‌گیرد که امکان وحدت آن‌ها را در "یک" جنبش به وجود می‌آورد و نیز این امکان را که غایتی سیاسی به شکل پوپولیسم داشته باشد و نه سوسیالیسم؟ این جابجایی موضوع بحث، در ضمن پرسش نگران کننده‌ای را نیز در مورد وضعیت فعلی پیش می‌کشد و آن اینکه آیا در اروپای امروز امکان ساختن یک فراستی بر پایهٔ مطالبات اجتماعی ارضا نشده و امکان یافتن غایت سیاسی مشترکی برای آن‌ها در حال جابجا شدن از سوسیالیسم به سمت پوپولیسم نیست؟ به ویژه پوپولیسم راست که از چندی پیش به موفقیتی پس از موفقیت دیگر دست می‌یابد.

اولین عکس‌العمل نظری لاکلاو آن است که به عوض "در نظر گرفتن پوپولیسم به منزلهٔ یک اقدام سیاسی و ایدئولوژیک بی‌دست‌وپا، آن را به مثابه فعلی نمایشی می‌بیند که از عقلانیت خاص خود برخوردار است."^۴ به این معنا، لاکلاو با یکسان‌انگاری آنی پوپولیسم با فقدان عقلانیت قطع رابطه می‌کند. عقلانیت پوپولیسم، بنا به تفسیری که می‌توان آن را تفسیری مارکسیستی یا اشمیتی دانست اما صورت‌بندی‌های دموکراتیک نیز دارد، همان عقلانیت سیاسی است. به این معنا که از زمانی که یک تقابل یا یک شکاف (دوست/دشمن) به وجود می‌آید، یعنی از آن هنگام که گروه‌های مختلف در یک رابطهٔ متقابل بر سر تقسیم مایملک‌های واقعی یا نمادین قرار می‌گیرند، سیاست پدیدار می‌شود. اشمیت بر این نظر بود که لیبرالیسم، گرایش به این امر دارد که این منازعهٔ اساسی برای سیاست را به سود اقتصاد یا اخلاق یا آرام‌سازی اجتماعی و بعضاً به سود جهان‌وطن‌گرایی نفی کند. به نظر لاکلاو، پوپولیسم این نزاع را می‌فهمد و از آن خود می‌کند. ضدلیبرالیسم بالقوهٔ پوپولیسم نیز که اگر از منظر چپ به آن بنگریم نکات مثبتی نیز دارد (به ویژه وقتی که پوپولیسم

در این نزاع، زبانِ منافع طبقات فرودست می‌شود یا بیانگر مطالبات دموکراتیک سرکوفته) ولی خطرات هر سیاست ضدلیبرالی را نیز شامل می‌شود، از همین‌جا ناشی می‌شود. لاکلائو بر این مسئله تأکید می‌کند که پوپولیسم ذاتاً با شناسایی کردنِ آزادی‌ها و حقوق بشر دشمنی ندارد. تعدادی از جنبش‌هایی که او در این کتاب بررسی می‌کند مثال‌های روشنی هستند از این واقعیت. او به جنبش همبستگی لهستان، به جنبش بیوه‌های میدان مه در آرژانتین و همچنین دوگل سال ۱۹۵۸ در فرانسه اشاره می‌کند. جالب آنکه چپ فرانسه در آن سال‌ها علیه دوگل فریاد کودتا سرداد و حرکت دوگل را فاشیستی نامید. به هر رو نکته اینجاست که برای لاکلائو این جنبش‌ها در زمره پوپولیسم به شمار می‌روند، حتی اگر همانطور که گفتیم باور عمومی در اروپا از پوپولیسم چیز دیگری باشد.

یگانگی به واسطه گسست

باید پیش از هر چیز در مورد این "قدرتی" که مشخصاً ناشی از "صورت" این پدیده است تأمل کنیم: قدرت پوپولیسم بدو حاصل تجزیه کردن یگانگی موهوم آن چیزی است که "مردم" نامیده می‌شود؛ البته با پذیرش بُعدِ منازعه‌ای این عمل. پوپولیسم "تقسیم" کردنِ خود را پنهان نمی‌کند؛ و سپس به چیدنِ مجدد و متفاوتی دست می‌زند که تصویر جدیدی از مردم ارائه می‌دهد (تصویری که به اندازه همان اولی موهوم است، اما "وهمی است موجه") که بر اساس یک زنجیره هم‌ارزی ساخته شده است. مفصلی که پوپولیسم میان ویژگی‌های مطالبات و یگانگی مفروض "مردم" ایجاد می‌کند، بی‌شک ریشه در ناروشنیِ خودِ مقوله "مردم" دارد. این مقوله از سویی بر کلِ توده (POPULUS) ناظر است و از سوی دیگر بر وجه "مردمی" آن (PLEBS)، پوپولیسم به طور مستمر این دو سویه از یک مقوله را بازسازی و به‌روز کرده، یکی را در مقابل دیگری قرار داده، ولی وعده آشتی دادن آنها را نیز از نظر دور نمی‌دارد. در نوشته‌ای در مورد دموکراسی که اخیراً توسط فردی منتشر شده که می‌توان گفت تحلیل‌هایش افق‌های سیاسی متفاوتی را از لاکلائو مد نظر دارد، از "بار ترکیبی" کلمه "مردم" آنگونه که در سال ۱۸۴۸ برای آن تصور شد صحبت می‌شود:

قدیم بودنِ قابل احترام این کلمه و تعدد معنایی مبهمی که طی تجارب مختلف و در زمانی بسیار طولانی در آن تجمیع شده‌اند نباید باعث شوند که کارکردهای جدید و مشخصی که شرایط روز آن را ایجاب کرده بود از نظر دور بمانند ... این نام، در یک کلمه، بازتابِ تمامی اهدافِ روزآمد دوران بود: حکومتِ منتخب، حُرمتِ انسان، ادغامِ اجتماعی کارگران و فرودستان، آرزوها و نیازهای تاریخ و آزادی ملل ... اینک که دیگر موضوع برقراری انقلابی قدرت خلق منتفی شده بود، بشریت



به نحو بی‌سابقه‌ای متحد و متصل شده بود. و این آن پیمان سردی‌ای بود که اینک این کلمه وعده وقوعش را می‌داد.^۶

در این خطوط به روشنی تبیین امتزاج میان توان یک دال تهی را با تنشی می‌بینیم که به صورت یک گذار (گذار از چشم‌انداز انقلابی) به سمت مجموعه‌ای متحدتر و اتحادی قوی‌تر مطرح شده است.

"شکل" تقسیم‌بندی‌هایی که پوپولیسم مطرح می‌کند بنا بر تحلیل لاکلائو با "محتوایی" طبقاتی منطبق نیست. این تقسیم‌بندی‌ها برای آن مطرح می‌شوند که بتوانند سرخوردگی‌های متنوع اجتماعی و از نظر جامعه‌شناسی ناهمگن را حمل کنند (به همین دلیل نیز تحلیل‌های صرفاً جامعه‌شناختی و یا مارکسیستی همواره با پوپولیسم مشکل دارند). ناروشنی محتوا، امکان همبستگی منافع متفاوت را از طریق مقابل قرار دادن آن‌ها با "نخبگان" که همچون سایه‌روشنی به منزله آن روی سکه "مردم" ترسیم می‌شود، به وجود می‌آورد.

قدرت پوپولیسم در مقام یک ماشین کارزار سیاسی و فتح قدرت، در عین حال ضعف آن در مقام ساختار دولتی نیز هست. در وهله اول، ناروشنی مذکور به هیچ‌وجه محذوری استراتژیک به شمار نمی‌رود، زیرا امکان تجمیع مطالبات برآورده نشده گوناگون را موجب می‌شود. اما زمانی که کنشگر سیاسی به قدرت دست یافت دو راه در برابر او قرار دارد: راه اول آن است که از این ناروشنی خارج شود که در این صورت یا همچون نیرویی که از برخی از منافع بیش از سایر منافع حمایت می‌کند ظاهر می‌شود؛ یا به منزله حامی منفعی ظاهر می‌شود کاملاً متفاوت از آنچه دیگران وی را حامی آنها می‌دانستند. راه دوم آن است که در همان ناروشنی باقی بماند و دست به کنش‌هایی نامنظم و متناقض بزند.

با این‌همه، جذابیت پوپولیسم پیش و بیش از هر چیز در ایجاد گسست است و در توانایی‌اش در به چالش کشیدن ساختار سیاسی موجود به نام آن چیزی که قاعدتاً می‌بایست خود آن را نمایندگی کند؛ که این در چارچوب جهان مدرن چیزی نیست مگر همان مردم. به این اعتبار حتی پوپولیسم راست نیز به نوعی حال و هوای "مشروعیت انقلابی" را که در شکل حاکمیت مردم

همواره در پسزمینهٔ دموکراسی مدرن قرار دارد - والبته هیچگاه نیز مسجل نگشته است - القا می‌کند. از این طریق، شکل انقلابی می‌تواند به واسطهٔ بردار پوپولیسم به راست منتقل گردد. لاکلاو سندیکالیست انگلیسی‌ای را مثال می‌زند که زمانی که در چشمان مارگارت تاچر "پرتوی از انقلاب" را مشاهده کرد به حزب محافظه‌کار پیوست؛ پرتوی که دیگر در حزب کارگر دیده نمی‌شد. البته می‌توان از خود پرسید که چرا این سندیکالیست به گروهی چپ‌تر از حزب کارگر پیوست؟ پاسخ آن را باید اولاً در ضعف ذاتی چپ رادیکال در انگلستان جست. و نیز در اینکه شیوهٔ انقلابی‌گری چپ رادیکال در انگلستان این گروه را به حدی سنتی و بی‌رنگ و بساخته است که هم اکنون بیشتر به یک بنای تاریخی با جذابیت توریستی شباهت دارد تا یک بدیل سیاسی. حال آنکه با پیوستن به راست او خود را در چشم‌انداز "واقعی" یک تغییر رادیکال قرار می‌دهد. تغییر رادیکالی که در این مورد مشخص چیزی نیست مگر انهدام خشن ساختار قدرت سندیکایی و دولت رفاه دهه‌های گذشته.

به رغم همهٔ آنچه گفته شد، یکی از گرایش‌های مستمر پوپولیسم افشای "نخبگان" است که در واقع همواره فقط "برخی از آن‌ها" را نشانه می‌رود؛ اینها گاه فرادستان اقتصادی هستند، گاه البته "کارفرمایان"، اما گاه نیز نخبگان "دولتی" هدف قرار می‌گیرند (مثل پوپولیسم تاچری یا ریگانی)، "زعمای چپ"، روشنفکران، رسانه‌ها، مرکز شهری‌ها در تقابل با حاشیه‌نشینان یا شهرستانی‌ها و دیگر نشان‌های از این دست. در همهٔ این موارد، ارزش‌هایی که این نخبگان قرار است حاملان آن‌ها باشند به منزلهٔ ارزش‌هایی "ضد مردمی" افشا می‌شوند. گشایش به سوی سایر فرهنگ‌ها و جهانی بودن به منزلهٔ تفرعن نسبت به مردم خود کشور معرفی می‌شود و مخالفت با قانون جنگل حاکم بر فضای اقتصادی همچون ایجاد موانع دیوانسالارانه در مقابل آزادی کارآفرینی کارفرمای "خرده‌پا". سیاست‌های کیفری که برای ادغام مجدد مجرم در جامعه تبیین می‌شوند. به نام "بی‌خیالی"، رها کردن افراد صادق و سالم و حمایت از "اراذل" و "مجرمان حرفه‌ای" افشا می‌شوند و ده‌ها و صدها مثال از همین نوع. استراتژی مشترک بسیاری جنبش‌های پوپولیستی که به قدرت رسیده‌اند نیز همواره آن بوده‌است که شکست‌های‌شان و ناامیدی‌های ناشی از آن را نیز به حساب همین "نخبگان" همیشه در صحنه بگذارند که از طریق رسانه‌های‌شان، مناصب بالای نظارتی، قضات، دیوانسالاری و سندیکاها مانع کار شده‌اند.

قدرت کاریزماتیک یا دموکراسی رادیکال؟

تفکر لاکلاو با استفاده از مفاهیم برگرفته از هستی‌شناسی، زبان‌شناسی و روانشناسی تلاشی روش‌مند را دنبال می‌کند برای ساختن الگویی نظری از پدیده‌ای که در آن، بخشی که خود را نفی شده توسط نظم موجود می‌داند، در جایگاه کل قرار داده می‌شود. پدیده‌ای که شعار آن می‌تواند

چنین باشد: "ما هیچ هستیم، همه چیز باشیم". از آنجا که هزمونی (فرداستی) چیزی نیست مگر به تصویر کشیدن محتوایی مشخص در مقام تمامیتی ناممکن، عملکرد پوپولیسم نیز چیزی نیست مگر قدرت بخشی خارج از اندازه به مطالبه‌ای خاص، خلق تعریضات و کنایات، تجمیع بخش‌های مردم یکی پس از دیگری برای آنکه بتواند به نام "مردم" صحبت کند. خلأ "نام" (در اینجا مردم) به واسطه یک رشته تعریض پُر می‌شود. تعریضاتی که همگی "در مقام" مردم می‌نشینند و وحدت‌شان را در شعارهایی به اندازه کافی ناروشن می‌یابند که بتوانند در مقام دال‌هایی تهی عمل کنند. دال‌هایی که هر بخشی از مردم انعکاس خویش را در آن می‌بیند. مثالی بزینم از فضای سیاسی فرانسه که تا حدی روشنگر نظریه لاکلائو باشد.

در آخرین انتخابات ریاست جمهوری فرانسه، نیکولا سارکوزی خود را نماینده فرانسه‌ای نامید که به قول او "صبح زود از خواب برمی‌خیزد"، "فرانسه کار" در تقابل با فرانسه بیکاران تنبل، بازماندگان ماه مه ۶۸ که فقط به دنبال "حال کردن" هستند؛ فرانسه مهاجرین غیرقانونی‌ای که چپ‌ها از آنها دفاع می‌کنند. در اینجا "فرانسه‌ای که صبح زود از خواب برمی‌خیزد" یا "فرانسه کار" نقش همان دال تهی‌ای را ایفا می‌کند که هر کسی که می‌خواهد زندگی‌اش بهبود یابد می‌تواند انعکاس خود را در آن ببیند؛ فارغ از نوع و دستمزد کاری که برای انجام آن صبح زود بیدار می‌شود و نیز فارغ از اینکه منافع این افراد در حوزه‌های اساسی با هم تناقض دارد یا نه.

تردید نیست که، در حوزه نظریه سیاسی، لاکلائو مداخله مهمی در بحثی پُر عتاب که پیش از این نیز توسط کلود لوفور به نحو برجسته‌ای مورد توجه قرار گرفته بود صورت می‌دهد؛ بحث "عدم تعیین دموکراتیک". در اندیشه لوفور این بحث با موضوع "حوزه‌های کنترل ناشدنی" اعتراض‌هایی وابسته به مجموعه حقوق بشر به شکل‌های مختلف سلطه مرتبط بود و با دریافتی از سیاست دموکراتیک که آن را به منزله "فضایی تهی" در نظر می‌گیرد که هیچ مقامی نمی‌تواند طبیعتاً یا بالذات ادعای "تملک" یا "تصرف" آن را داشته باشد. لاکلائو کمتر به این وجه "تجسم‌ناپذیری" قدرت توجه دارد و بیشتر به آن بخشی از عدم تعیین سیاسی می‌پردازد که باعث می‌شود یک مطالبه موضعی به مطالبه‌ای دموکراتیک تبدیل شود بدون آنکه بتوان مشخصاً آن را به گروهی یا طبقه‌ای نسبت داد. به این اعتبار جماعت دموکراتیک همواره به نوعی "در کمبود خویش" است؛ اما این کمبود دقیقاً همان چیزی است که وی را وادار به وارد شدن در بازی دائمی مطالباتی می‌کند که در طی طریق یک جنبش به مطالبات عام تبدیل می‌شوند. مطالباتی که به وجود آورنده هویتی گذرا هستند که از طریق خود مطالباتی که بر اساس منافع مشترک مطرح شده شکل می‌گیرد. با اینهمه، این "اختراع دموکراتیک" نزد لوفور مستلزم یک "تجسم دوباره" یا پدید آمدن "بدنه" جدیدی بود که می‌توانست حتی همان مفهوم گنگ "مردم" باشد. حال این را باید ضعف نظریه

لوفور نسبت به نظریهٔ لاکلائو دانست یا قدرت آن، پرسشی است که جای بحث دارد. در اینجا می‌توان گریزی زد به اندیشهٔ رانسیر دربارهٔ سیاست به منزلهٔ مطالبهٔ "سهم از طرف کسانی که سهمی ندارند" یعنی سیاست به منزلهٔ ظهور ناگهانی کسانی در فضای عمومی که تا آن روز نه در بازی شرکت داشتند و نه در تقسیمات تنظیم شده جایی. حضوری که دقیقاً به همین دلیل ناگهانی بودنش در مدیریت معمول چیزها یعنی همان چیزی که رانسیر "پلیس" می‌نامد بی‌نظمی ایجاد می‌کند. در اینجا نیز سیاست آن چیزی است که شکافی مولد و عدم تطابق با خود در نظم چیزها و در هویت‌ها به وجود می‌آورد. در مصاحبه‌ای که اخیراً از وی منتشر شده، رانسیر متذکر می‌شود که

سیاست آن چیزی است که بازی هویت‌های جامعه‌شناختی را به هم می‌زند. هنگامی که در مورد کارگران انقلابی قرن نوزدهم مطالعه می‌کردم به نوشته‌هایی برخورددم که در آن کارگران می‌گفتند که "ما یک طبقه نیستیم". بورژواها آن‌ها را با عنوان طبقهٔ خطرناک می‌نامیدند. اما برای خود آنان، مبارزهٔ طبقاتی، مبارزه برای طبقه نبودن بود، مبارزه‌ای برای خروج از طبقه و از جایی که برای آن‌ها در نظم موجود در نظر گرفته شده بود، مبارزه‌ای برای تثبیت خود به عنوان حاملان برنامه‌ای که مورد قبول عام قرار گیرد.^۶

لاکلائو تا حدی با این دیدگاه موافق است، دیدگاهی که از "ذات‌شناسی طبقاتی" فاصله می‌گیرد و به منطق فاصله داشتن سیاست – که در پایان کتاب بار دیگر به آن باز می‌گردد و مواضع شخصی خود را بار دیگر باز می‌گوید – روی می‌آورد. مقایسهٔ لاکلائو و رانسیر مقایسهٔ جالبی است؛ به این دلیل که این دو تفکر، جالب‌توجه‌ترین بازخوانی‌های پسامارکسیستی از اصول مبارزهٔ سیاسی را ارائه می‌دهند: تفکری که نظم را از طریق کسانی که در آن سهمی ندارند اسطوره‌زدایی می‌کند. کسانی که به دلیل سهم نداشتن، هم کارکرد مُخل دارند و هم کارکردی در مقام مطرح‌کنندهٔ مطالبات دموکراتیک. اما این هر دو نظریه دارای نقاط مشترکی نیز هستند که محدودهٔ کاربردی آن‌ها یا دقیق‌تر بگوئیم آن حوزه‌هایی که در آن‌ها کاربرد ندارد را نیز روشن می‌کند. نقطهٔ مشترک آن‌ها همانا تقلیل ارزش سیاست "روزمره" است و نیز دست‌کم گرفتن نکاتی همچون مدیریت مسائل



عمومی، ابعاد نهادی و رویه‌های دموکراتیک، داشتن دغدغه‌های متافع مشترک و نیز شاید کنار گذاشتن دیدگاهی که بر اساس در نظر گرفتن جامعه‌شناختی بخش‌های مردم تدوین می‌شود، یا به عبارت دیگر نداشتن رویکردی جامعه‌شناختی به سیاست.^۸

پرسشی که نمی‌توان با خواندن کتاب لاکلاو از آن پرهیز کرد این پرسش است که با پذیرش این دیدگاه که پوپولیسم بیان خود سیاست است، آیا به ارزش‌گذاری عملی پوپولیسم حتی بُعد "سلطه‌کاریماتیک" آن نمی‌انجامد؟ به نظر، به رغم آنکه مثال‌های مورد اشاره لاکلاو - کمالیسم در ترکیه و پرونیسم در آرژانتین و اصولاً تمامی جنبش‌هایی که با یک نام مشخص عجین هستند - عمدتاً مثال‌هایی هستند که در آن سلطه‌کاریماتیک (حتی در توضیح شکست) حضور جدی دارد، وی چندان کاوشی در این زمینه انجام نمی‌دهد. البته لاکلاو توضیحات روشن‌کننده‌ای درباره رابطه میان توده‌ها و "رهبران‌شان" می‌دهد؛ و حد و حدود فرضیه‌هایی همچون "سرمشق قرار دادن" که مبنای کار گوستاو لوبون و تارده است را به بحث می‌گذارد. همچنین وی به بازخوانی نوشته فروید درباره روانشناسی توده‌ها می‌پردازد. اما او تحلیل‌های ویری در زمینه سلطه‌کاریماتیک را مورد استفاده قرار نمی‌دهد. تحلیل‌هایی که منابع بسیار مهمی برای اندیشیدن در مورد انواع پدیده‌های پوپولیستی به شمار می‌روند. به عنوان مثال می‌توان از پدیده‌هایی همچون مشروعیت‌بخشی از طریق رجوع به خصلت خارق‌العاده اشخاص به عوض مشروعیت‌بخشی از طریق خصلت لایتغیر قانون و رویه‌های قضایی، پدیده بی‌ثباتی، بحث مربوط به الزام وجود یک آگاهی، موضوع اثبات خارق‌العاده بودن از طریق "شاهکارهای" سیاسی، موضوع فرار از "روزمره" و مشکلات اقتصادی، ارجاع به توده مردم در تقابل با قانون‌گذاران و دیوانسالاران و دیگر مباحثی از این دست.

بر همین منوال به نظر می‌رسد که لاکلاو بر این باور است - باوری که بسی شبیه به دیدگاه‌های کارل اشمیت است - که سیاست نه فقط مستلزم تقابل و رویارویی است بلکه به تجسم انسانی، تصمیم‌گیری و رهبر احتیاج دارد. با بخشی از گفته‌های لاکلاو در این موارد می‌توان موافق بود. به عنوان مثال آنجا که از لزوم "تجسم" صحبت می‌کند، امری که به نظر می‌رسد فی‌الواقع آن هنگام حادث می‌شود که سیاست تحت انقیاد هیچ تلاشی برای عقلانیت‌بخشی تام به آن قرار نمی‌گیرد و به این سبب فضایی می‌ماند گشوده به شور و شوق‌های خوب و بد و نیز گشوده به بسیج توده‌وار. با اینهمه می‌توان آرزو کرد که مجالس، فضاها و بیان مطالبات جمعی و مکان‌هایی برای تبادل نظر، برای ارائه پیشنهاد و برای مشارکت که بر همگان گشوده هستند جای بیشتری را از آنچه امروز در میدان سیاست جمهوری‌خواهانه دارند، اشغال کنند. میدانی که در آن هنوز به دلیل میراث پادشاهی و تقدس حکومتی که پادشاه تجسم آن بود، سخت تحت شخص‌گرایی

قرار دارد. تفکراتی که در زمره چشم‌اندازهای "دموکراسی رادیکال" به شمار می‌آیند معمولاً نسبت به ارج‌گذاری به پوپولیسم این مزیت را دارند که از پناه بردن به یک فرد کم و بیش صاحب قره پرهیز می‌کنند، فردی که معمولاً دست آخر مجبور به توجیه تصمیمات کم و بیش فاقد مشروعیتش می‌شویم زیرا که زمانی حامل امیدها و آرزوهای مردم بوده است. به این اعتبار فاصله‌ای ایجاد می‌شود میان "خرد" و "پوپولیسم" که لاکلائو بالعکس، همنشینی‌شان را نه فقط برای عنوان کتابش برگزیده است بلکه به نوعی بر روی وقوع آن شرط‌بندی نیز کرده است. و این پوپولیسم معقول یا عاقلانه دقیقاً آن چیزی است که لاکلائو معتقد است باید شکل دموکراسی رادیکال باشد.

آیا دموکراسی رادیکالی که لاکلائو در دستور کار قرار می‌دهد به ناچار باید از پوپولیسم بگذرد؟ آیا این دستور کار خواهد توانست از پس تمامی ابهاماتی که سلطه کاریزماتیک با خود به همراه دارد بر بیاید؟ تحلیل مثال‌هایی که لاکلائو ارائه می‌دهد ابتدا از این منظر امیدوار کننده نیستند. اغلب آنها با شکست و یا انحرافات شخص‌گرایانه مواجه شده‌اند. آیا نوسازی دموکراتیک بالعکس نباید به تعمیق آنچه تشکیل "زنجیره‌های هم‌ارزی" در مطالبات دموکراتیک را از لزوم نقطه اتصال فردی یا شخصیت رهبر رها می‌سازد، همت گمارد؟ یک دموکراسی تعمیق‌یافته شاید بیش از هر چیز به ریشه‌ای کردن گرایش "ضد شبانی" موجود در دموکراسی احتیاج دارد، اگر نگوییم که به یک "انقلاب ضد‌شبانی" نیازمند است. یعنی آنچه میشل فوکو معتقد بود هیچگاه به وقوع نپیوسته است و تمامی انقلاب‌های شناخته شده شکلی از حکومت شبانی را مجدداً تأسیس نموده‌اند.^۹ فوکو همواره در جستجوی نشانه‌هایی بود از آنچه سیاستی فارغ از "شبان خوب" می‌نامید. آیا چنین سیاستی می‌تواند با پوپولیسم سرآشتی داشته باشد، یا اینکه راه دیگری را نشان می‌دهد. راه سیاستی که توسط و برای ذهنیت‌هایی تبیین می‌شود که با یکدیگر متحد می‌شوند و چندان نیز به اینکه خارج از حد بر آنها حکومت شود راغب نیستند. البته می‌توان نگران بود که این "سیاست ذهنیت‌های غیرمکلف" (اصطلاحی که فوکو مورد استفاده قرار می‌دهد) دیگر ناظر بر هیچ مردمی نباشد. امری که در سالیان اخیر موجب ضعف تحلیل‌گران پست‌مدرن را فراهم آورده است، اما در واقع در ارزیابی آن باید با لاکلائو موافق بود که بر این نظر است که با از بین رفتن چیزی به نام مردم، آنچه اتحاد افراد تحت سلطه است نیز از بین برود و همراه با آن یکی از مهمترین راه‌های رهایی سیاسی. به این اعتبار آیا می‌توان پوپولیسمی را از آن نوع که لاکلائو توصیف می‌کند تصور کرد؛ یعنی تشکیل یک زنجیره هم‌ارزی که بسیج افراد تحت سلطه را به همراه داشته باشد و در عین حال مطالبات آزادیخواهانه و عام را نیز در خود ادغام کند؟ یا اینکه دست کم کمتر بر عقده‌ها نسبت به "نخبگان" حساب کند و بیشتر بر اراده تغییر اجتماعی توسط و

به نفع بخش تحت سلطه مردم استوار باشد. بگذارید مقاله را با اعتراف به یک ذوقزدگی سیاسی به پایان ببرم: آیا این تصویری که از آن صحبت کردیم یعنی تشکیل یک زنجیره هم‌ارزی همراه با پافشاری بر مطالبات آزادیخواهانه و عام، همان همنشینی‌ای نیست که باراک اوباما توانست در طی مبارزات انتخاباتی‌اش به وجود آورد؟

یادداشت:

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Jean-Claude Monod, «La force du populisme. une Analyse philosophique. A propos d'Ernesto Laclau», *La Revue Esprit*, No. 351, Janvier 2009, pp. 42-52.

1 - Ernesto Laclau, *La Raison populiste*, Paris, Le Seuil, coll. « L'ordre philosophique », 2008.

2 - *Ibid.*, p. 31.

3 - Ernesto Laclau et Chantal Mouffe, *Hegemony and Socialist Strategy. Towards a Radical Democratic Politics*, Verso, 1985.

4- Ernesto Laclau, « L'articulation du sens et les limites de la métaphore », in *Archives de philosophie*, t. 70-4, hiver 2007.

5 - Ernesto Laclau, *La Raison populiste*, *op. cit.* p. 31.

6 - Marcel Gauchet, *L'Avènement de la démocratie, 1. La révolution moderne*, Paris, Gallimard, 2007, p.195.

7 - *Libération*, 24-25 mai 2008.

۸- رانسیر در همان مصاحبه مورد اشاره می‌گوید که زمانی که فرانسوا میتران پس از پیروزی‌اش در سال ۱۹۸۱ اعلام کرد که با «این پیروزی اکثریت سیاسی فرانسه بالاخره با اکثریت جامعه‌شناسی این کشور هماهنگ شد» و به این معنا تبیینی جامعه‌شناختی از سیاست ارائه داد، در واقع «چپ را منحل کرد». یعنی اینکه دیگر جایی در سیاست برای آنهایی که سهمی در این بازی ندارند وجود ندارد؟ آیا این فکر که کسانی که اکثریت سیاسی را آورده‌اند باید بتوانند اکثریت جامعه و نه فقط اکثریتی را که در مطالعات جامعه‌شناسی دیده می‌شوند نمایندگی کند، فکر بی‌ربطی است؟ آیا این همان «پلیس» نیست؟ به نظر در این زمینه لاکلاو توجه بیشتری به انواع سیاست‌ورزی نشان می‌دهد و «شدت حداکثری» را تنها شیوه اصیل سیاست‌ورزی - که اغلب پیش‌فرض ماوراء چپ در فرانسه است - به شمار نمی‌آورد.

9 - Jean-Claude Monod, « Qu'est-ce qu'une crise de gouvernementalité ? », dans *Lumière*, no 8, 2ème semestre 2006, « Foucault et les Lumières », p. 51-68.

